

مریم بارانی

اکرم محمدی

کند. من به غیر از مریم با شهاب هم زیاد آن جا می رفتم. شهاب چشمش همیشه دنبال چنین جاهایی بود. واقعاً باید بهش گفت شهاب بهار نارنج، از کنار تپه، خیابان پهنی می گذرد که تویفلزبرگ نام دارد، و درست رو به روی خیابان، یک جنگل آغاز می شود. از شما چه پنهان چند بار، آن هم شبانه، من و شهاب جیم شدیم، از وسط درخت ها در تاریکی راه می افتادیم. راستش من همه اش می ترسیدم. ایده شهاب بود که شبانه بزنیم به جنگل. من اصولاً برای رفتن به چنین جای خلوت و پر از درختی، آن هم در شب زهره ام می رود. شما می توانید قیافه مرا مجسم کنید که وحشت زده همه اش می خواهم از جنگل فرار کنم. شهاب می خواست با خیال راحت زیر درخت ها بنشیند و از من می خواست پهلویش باشم. من هم حواسم به دور و اطرافم بود، و آنقدر وحشت زده بودم که حتا حرف های شهاب را نمی شنیدم. از این شیرین کاری ها زیاد دارم، این جا جاش نیست برایتان تعریف کنم، اما می خواهم برایتان بگویم چه صحبت هایی بین من و مریم در ضمن رفتن به تویفلزبرگ رد و بدل می شد. البته خیلی هاش دیگر یادمانده. دوازده سالی می شود که از آن ماجرا گذشته است. یک بار که با مریم قدم می زدیم، هیجان زده رو کرد به من: «جواب مو پیدا کردم، مگه نمی شه همزمان دو نفر رو دوست داشت؟» نام کتابی را هم که پاسخش را در آن یافته بود، به من گفت. یادم هست که گفتیم: «توی کتاب دنبال جواب می گردی؟» سکوت کرد و دقایقی همینطور ساکت ماند. مریم وقتی با من صحبت می کرد حرف دلش را



می رسید به تپه ماهورها. روزهای آفتابی که باد مناسب می وزد، خیلی ها با بالن پرواز می کنند. عده ای هم سرشان را به هوا کردن بادبادک های رنگی گرم می کنند. به دیدنش می ارزد. گل های یاسش که حرف ندارد! خیلی دوست دارم یک دفعه هم شده با بالن از آن بالا پرواز کنم. در لابلای بوته ها و سبزه ها و حتی درخت ها جاهایی هست که جان می دهد برای عشاق. هر کس همیشه می تواند جای دنجی پیدا

من و مریم رابطه خانوادگی تنگاتنگی نداشتیم، شاید علت آن شوهرش، محسن بود که زیاد معاشرتی نبود. اغلب مریم بعد از ظهر شنبه ها در اتاق را می زد و به من می گفت: «نمی یای بریم؟» با چند بار سر زدن اینجوری، من و او با هم راه می افتادیم و به تویفلزبرگ می رفتیم. شاید شما هم سری به آن جا زده باشید. وقتی که می خواهید به بالای این تپه مصنوعی و سرسبز برسید، سربالایی را رد می کنید، و

نمی گفت. در واقع می گفت، اما نه به این شکل. البته چیزهایی داشت دستگیرم می شد اما نمی خواستم ته و توی قضیه را در بیارم. یک دفعه می دیدی سرزده با کتابی که زیر بغلش زده بود، در اتاق را می زد و می آمد تو. می گفت: «ببین، من با تو چطوری دوست هستم! خُب با یه مرد هم همین جور دوست می شم. اما یکی رفته به محسن خبر داده که من با اون رفته بیرون.»

یک بار هم در جشن تولدی داشتیم می رقصیدیم، تشنه مان شده بود. رفتیم گوشه سالن، لیوان آب یخ را که سر می کشید، گفت: «یخ نرسیده به لبم از گرما آب شد.»

مریم این جور می زد. حرف هاش را به آدم این جور می زد. ما زیاد با هم حرف می زدیم، از هر دری که تصورش را بشود کرد. وقتی ما خانه عوض می کردیم سرزده خودش را رساند، و به سبک خودش حضور داشت.

عده ای وسایل را می آوردند، سیامک کمدها را نصب می کرد، مریم گوشه دیوار لم داده بود، جای می نوشید و گاه تک جمله ای می گفت. سیامک با مشت محکم به دیواره کمد می کوبید و مریم می گفت: «خوب تو مشت زدن واردی! همینطوری فتانه را می زنی؟»

مریم این جور حرف می زد. از وقتی که دیگر در همسایگی من نبود چند باری اتفاقی او را دیدم، اما می دانستم که به قصد دیدن من نیامده است، گرچه سری هم به من می زد. وقتی می رفت از پشت پنجره می دیدمش که نمی تواند دل بکند، طوری خودش را به نرده های طولانی می چسباند که از دیدن او، آنهم به آن حالت، دلم می سوخت. راستش را بخواهید کاری از من ساخته نبود، از فک و فامیل و دوستان تا همان محسن، هیچ کدام کاری نمی توانستند برایش بکنند، جز همان سرکوفت ها و ممانعت ها.

در گورستان روهله بن، روزی که مریم را دفن می کردند، باید می بودید و می دیدید

که چه طوری چشم های خیلی ها از گریه سرخ شده بود، شانه هاشان تکان تکان می خورد. همین جور که از کنار یکی شان رد می شدم بلند گفتم: «آن حرف ها و سرکوفت ها، گریه هم دارد!»

در قیافه عزادارشان خوب که دقیق می شدی چیزی شبیه دل سوختگی جمعی یا سرشکستگی می دیدی که رقت بار بود. واقعاً احساس بدی داشتیم. نمی دانستم از شان بدم می آید یا دلم برایشان می سوزد. تصورش را بکنید واقعاً یک ایل به جان یک نفر بیفتند و مثل دوستی خاله خرسه لت و پارش کنند. از این دلم می سوزد که محسن می توانست دست از سرش بردارد که برود زندگی اش را بکند. اما پاهاش را کرده بود توی یک کفش، سرش را به دیوار می کوبید و از او می خواست جدا نشود.

همان زمان شنیده بودم که مریم دنبال کتاب صادق هدایت می گشت. کتاب فروغ را در دستش دیده بودم. آن اوایل، وقتی با هم به کلاس زبان آلمانی می رفتیم، از اتوبوس که پیاده شدیم، یک باره ایستاد و گفت: «می دونی پسرعموم که بیست سالش بود خودش را کشت؟»

بین ما سکوت بدی برقرار شد. جداً بلد نبودم نصیحت کنم. فقط می توانم بگویم از این خبر مضطرب شدم. ترس برم داشت. انگار لال شده بودم. نتوانستم کلمه ای به زبان بیاورم.

البته ترس مریم بیخود نبود. از زمانی که باهش آشنا شدم، سه بار کارش به بیمارستان کشید. بیماری قلبی هم البته گرفته بود، ناراحتی های دیگری هم داشت که بماند. من بیشتر او را بعد از مرخص شدن از بیمارستان دیدم؛ زمانی که قرص ضد افسردگی می خورد و چاق می شد، و مرتب لبش را با زبانش خیس می کرد و در جیب آن کاپشن سبز تیره اش دنبال بلیت مترو می گشت. برام می گفت که در رؤیاهای شبانه اش مدام می بیند که بالایی سر محسن

آمده. از قرص می نالید که مغز آدم را پوک می کند و می گفت که چون نمی تواند کار کند، همه اش عذاب وجدان دارد. روان پزشکی مریم به محسن گفته بود در برلین ایرانی های زیادی را می شناسد که وضعی مشابه مریم دارند، لابد حساسند که به این روز می افتند. در ضمن گفته بود جنون با نبوغ فاصله ای ندارد. مریم همیشه حرف هاش توی راه به من می زد. از اینکه به نقطه ای رسیده بود که حتی مادر و دخترش را دوست نداشت، عذاب وجدان می گرفت. این مال زمانی بود که هنوز کاملاً خوب نشده بود. از حق نباید گذشت محسن خوب به او می رسید. در چایش عسل می ریخت و بهش می خوراند. اما معلوم نبود چرا مریم با زهرخند می گفت: «نمی دانم چرا دلم برای محسن زمانی تنگ می شود که ناهار نپخته باشم.»

خیلی از زن های دوروبر آرزوی شوهری مثل محسن را داشتند. خُب چه می شود کرد. آتش خوبی نصیب مریم شده بود. فکر نکنید من این چیزها را از خودم در آورده ام. نه، مریم باهش می خوابید اما احساسی به او نداشت، بهش می گفت کارت را بکن و بخواب. تازه این حرف ها را فقط به من زده بود، یکی دو نفر دیگر هم می دانستند. بیچاره یک ماه قرص می خورد که مثلاً یک شب نصفه نیمه با شوهرش بخوابد. حالا خودتان را بگذارید جای مریم در پستوی خانه، جایی که کسی نمی تواند ببیند؛ پستوی هزارتوی زن و شوهری را می گویم.

خودتان را جای مریم بگذارید که باید این نجواهای عاشقانه را بشنود: «کجا بودی؟ بغل کی بودی؟» بدون تعارف بگویم، من روانشناس نیستم و از روانشناس ها هم خوشم نمی آید. یکی شان گفته بود این مسأله ارثی است، آن دیگری نظر داده بود که زن های بین سی تا چهل سال یک باره به خودشان می آیند. با اینکه خیلی ها به زبان نیاوردند اما می دیدی که هر کس تنها مریم

را مقصر می داند.

به آلبوم عکس های مریم که نگاه می کردیم، شهنواز انگشت اشاره اش را روی عکسی قرار داد که مریم عاشقانه دست به گردن شوهرش انداخته بود. شهنواز پرسید: «به من بگو این یعنی چی؟ ارثی است، کاریش هم نمی شود کرد.»

کاریش نمی شد کرد، چون من هم کاری نتوانسته بودم برای مریم بکنم؛ شاید حق را به شهنواز می دادم. اگر منصف باشیم می توانیم حق را به بقیه دوستان و فامیل هم بدهیم. چرا نه؟ هر کس می تواند حق داشته باشد.

حالا که به همه ماجراها فکر می کنم این جمله مدام در ذهنم روشن می شود: «آیا انصاف مثل حقیقت زائیده تصور ما نیست؟ آنطوری که بعضی ها درباره حقیقت می گویند.»

از هم دور افتادیم. گاهی فکر می کنم شاید اگر من و شهاب با مریم همسایه می شدیم، می توانستم کمکی باشم و شاید او الان زنده بود، کسی چه می داند. مطمئن نیستم.

یک ماه قبل از حادثه، به طور تصادفی من و شهاب مریم را دیدیم که حسابی کلافه بود. تابستان قبل هم نتوانسته بود به جایی که آفتاب خوب دارد سفر کند، اگر می گویم مریم برای آفتاب گرفتن نتوانسته بود به یونان یا اسپانیا و یا ترکیه سفر کند، و اسمی از ایران نمی آورم برای این است که آن موقع ها هنوز رسم نشده بود کسی از پناهنده ها به ایران سفر کند. هنوز مسأله پس دادن پاسپورت های پناهندگی رسم نشده بود.

مریم بین بیمارستان و خانه آونگ شده بود، و ذله بود. تصورش را بکنید، افسرده باشید، کج و کول هم بشوید، یک دست تان هم فلج بشود، بخواهید ادای خوشبخت ها را در بیاورید، رقص شکم هم بکنید، بچه تان به شما سرکوفت بزند: «مامان! تو را خدا بنشین!» چه حالی به شما دست می دهد؟

نمی روید خودتان را بکشید؟ نه انصافاً وقتی مریض می شوید اگر نتوانید آب دماغ تان را هم جمع و جور کنید، می آب دماغ تان بریزد روی زمین، در بیمارستانی که بستری هستید مجبور باشید زیر بغل زن پیری را بگیرید، می از این ور سالن به آن ور سالن ببریدش، خودتان بگوئید! اگر شما بودید چه می کردید؟ تازه وقتی از بیمارستان مرخص می شدید، آیا برنامه نمی ریختید خودتان را از آپارتمان چندین طبقه به پائین پرت کنید؟

معلوم بود که مریم دنبال فرصت مناسب می گردد. هنوز معالجه نشده بود و داشت داروهاش را می خورد. ظاهراً کمی سر به راه شده بود، و از بیمارستان مرخصش کرده بودند. ولی او تازه فهمیده بود چه بلایایی به سرش آمده است.

نیمه شب از خواب پا می شد و می دید همه خوابند و او مجبور است مگس بپراند. شاید همین وقت ها بوده که به سرش می زند تا خودش را پرت کند پائین. لابد در همان نیمه شب های خلوت و ساکت نقشه می کشیده. و کسی هم نمی توانسته جلو نقشه اش را بگیرد.

با خودم فکر می کنم آن شبی که مریم ساعت پنج در هوای گرگ و میش خودش را به کنار پنجره رسانده، آن را تماماً باز کرده، در حالی که پیراهن چیت خال خالی تنش بوده، دست هاش را به لبه پنجره گرفته، شاید به یاد روزهایی که در تویفلزبرگ به تماشای بالن می ایستادیم، خودش را با صورت به پائین پرت کرده است. اگر من پیشش بودم مثل آن پیرزن همسایه که دیده بود مریم چنین قصدی دارد، چه می کردم؟ پیرزن به پلیس زنگ زده بود. شاید من داد می کشیدم و از او می خواستم اینکار را نکند. شما فکر می کنید به نصیحت من گوش می داد و آن شب به خاطر من منصرف می شد؟

شب های دیگر چه؟ اگر به حرف فتانه که افسوس می خورد و می گفت: «ای کاش

هر شب یکی می رفتیم پیش او...» گوش می کردیم، چه؟

روزی که مریم را در گورستان روهله بن دفن می کردند یکی زیر لب تکرار کرد: «از سادگی خودت بود، از سادگی خودت بود.» و با صدایی که از ته چاه می آمد گفت: «آیا همه شما بی گناهیید؟»

گاهی مریم را در خواب دیده ام. مثل زمانی که نگران محسن می شد، با موهای مجعد و تابدارش. نسترن هم در خواب من بود، و به مریم می گفت: «ببین، چه موهایی داری!» حتم دارم نسترن به مریم درس نمی داد، ترحم؟ شاید.

نمی دانم اگر خوابی را که دو هفته قبل از حادثه دیدم برایتان بگویم، می گوید خرافاتی ام. نه، خواب خرافات نیست. دلیل اینکه می خواهم خوابم را تعریف کنم این نیست که بگویم خواب خرافات نیست. اگر قدری حوصله کنید توضیح می دهم.

مریم توی اتاقی در ساختمان چند طبقه ای ایستاده بود، اتاق پر از مهمان هایی بود که از دور و اطراف آمده بودند. صاحبخانه از من رختخواب و پتو می خواست. مریم رو به من کرد: «باعث دردسر صاحبخانه شده ایم!» هم زمان شهاب را پائین ساختمان می دیدم که دو بچه کوچک داشتند اذیتش می کردند. صبح اول وقت تا چشم باز کردم بدون اینکه بگویم نگران هستم، خوابم را برای شهاب تعریف کردم، و اقلأ یک تلفن به مریم نزد. شهاب هم بدون اینکه به من بگوید نگران است در سکوت به من خیره شد. همین و بس. واقعاً من نتوانسته بودم به او کمک کنم.

روزی که تصمیم گرفته بود خودش را بکشد یک روز بارانی بود. به مریم واقعاً می شود گفت مریم بارانی. وقتی باران می بارید مریم دوست داشت بدون چتر با اولین آدم دم دستش در باران قدم بزند. نه باران خبر می کرد، نه شخص دم دستش

برای خیس شدن در باران دل می داد. یکی دو بار شانس آورده بود و من به تورش خورده بودم. با هم به کنار دریاچه نزدیک خانه شان رفتیم و برای قوها و مرغابی هایی که زیر باران دیدنی شده بودند نان انداختیم. آخر کم پیش می آید که یکی به دیدنش بیاید و او را با خودش ببرد زیر باران. نه، چنین فرصتی کم پیش می آید.

اکرم محمدی؛ رز آجری؛ آلمان، گردون؛ ۲۰۰۶
صص ۱۳ تا ۱۴.

اکرم محمدی در سال ۱۳۳۴ در تنکابن به دنیا آمد. لیسانس علوم اجتماعی است. در سال ۱۳۶۸ به برلین رفت و به عنوان مربی کودکان و نوجوانان و نیز مدمکار سالمندان مشغول به کار شد.

داستان «مریم بارانی» برگزیده نخست مسابقه ادبی بهرام صادقی شده است.

می آید» اما نمی تواند احساس آدم های دیگر داستان را نسبت به خودش بداند و یا نمی تواند از ویژگی های خوب خودش صحبت کند و مثلاً بگوید: «من چه آدم خوبی هستم.» بلکه باید عمل و رفتارش نشان دهد که واقعاً آدم خوبی است تا خواننده خوب بودن او را باور کند. و به همین دلیل شخصیت پردازی در این زاویه دید با دشواری هایی رو به رو می شود.

در داستان کوتاه «مریم بارانی» نویسنده با استفاده از راوی ناظر، توانسته است بر بسیاری از این محدودیت ها غلبه کند و در عین حال از امتیازهای این زاویه دید اول شخص نیز بهره بگیرد.

در راوی ناظر، داستان از چشم دیگری نقل می شود بی آنکه راوی خود را در حوادث آن درگیر کند. در شروع داستان راوی می گوید: «من و مریم رابطه خانوادگی تنگاتنگی نداشتیم شاید علت آن شوهرش، محسن بود که زیاد معاشرتی نبود.»

با همین جمله، غیر مستقیم راوی خود را از حوادث کنار می کشد و شخصیت های

تفسیر داستان

جمال میر صادقی

داستان کوتاه «مریم بارانی» در زاویه دید اول شخص مفرد (من - روایت) بازگو شده است. این زاویه دید برای نقل داستان امتیازاتی دارد و محدودیت هایی. عمده ترین امتیازهایش، ایجاد باورپذیری آن است، یعنی وقتی داستان از زبان کسی نقل می شود که خود نیز در حوادث آن کم و بیش سهیم است، خواننده آن را بیشتر قبول می کند.

اساسی ترین محدودیت هایش عبارت است از اینکه راوی فقط می تواند از خودش حرف بزند و از بیان خصوصیت های درونی شخصیت های دیگر داستان ناتوان است، یعنی راوی فقط قادر است از درون خودش به خارج نگاه کند و خود را مورد نقد و داوری قرار دهد، مثلاً بگوید: من از فلانی بدم

اصلی داستان، یعنی مریم و شوهرش محسن را به خواننده معرفی می کند.

نویسنده با شخصیت راوی ناظر توانسته داستان را باورپذیرتر و صمیمانه تر جلوه دهد و در ضمن شخصیت پردازی کند و خصوصیت های روحی و خلقی و عاطفی مریم، شخصیت اصلی داستان را بهتر به نمایش بگذارد. موضوع داستان درباره زنی ایرانی مقیم خارج است که گرفتار افسردگی شدیدی شده است، دلیل این افسردگی، عدم هماهنگی و تطابق خصوصیت های اخلاقی و تربیتی اوست که معمولاً مقیم شدگان یا پناهندگان با زیست گاه تازه شان پیدا می کنند و حاصل آن دلزدگی ها و ناهمواری هایی در بیشتر زمینه های زندگی، از جمله در زندگی

زناشویی است.

یک بار که با مریم قدم می زدیم، یک باره رو کرد به من و گفت: «جواب مو پیدا کردم، مگه نمی شه همزمان دو نفر رو دوست داشت؟...» «بین، من با تو چطوری دوست هستم؟ خب با یه مرد هم همین جوری دوست می شم. اما یکی رفته به محسن خبر داده که من با اون رفتم بیرون.»

دوستی زن شوهرداری با مردی دیگر در عرف و فرهنگ ملی جایز نیست و از این رو سرکوفت ها و ممانعت ها را به دنبال می آورد. و نتیجه را می توان پیش بینی کرد. همین سرکوفت ها و ممانعت هاست که مریم را به تدریج راهی بیمارستان می کند و سپس به خودکشی و می دارد.

«تصورش را بکنید یک ایل به جان یک نفر بیفتند و مثل دوستی خاله خرسه لت و پارش کنند. از این دلم می سوزد که محسن می توانست دست از سرش بردارد تا برود و زندگیش را بکند. اما پاهایش را کرده بود توی یک کفش، سرش را به دیوار می کوبید و از او می خواست جدا نشود.»

داستان کوتاه «مریم بارانی» نشان دهنده گوشه ای از زندگانی زن و شوهرهایی است که در خارج با مصیبت ها و دشواری های بسیاری رو به رو می شوند؛ زن و شوهرهایی که بعد از چندی از هم جدا می شوند و هر کدام زندگی مستقلی در پیش می گیرند، زن و شوهرهایی که همه دشواری ها و تلخی های زندگی شان را تحمل می کنند و می سوزند و می سازند و زندگی مشترک دردبار خود را ادامه می دهند و دست آخر زندگی زن و شوهرهایی مثل مریم و محسن که به فاجعه ختم می شود، یا یکی خودش را می کشد یا مردی زنش را به قتل می رساند و زنی خانه و زندگی خود را به آتش می کشد و خود و شوهرش را از میان بر می دارد، و البته زن و شوهرهایی نیز هستند که خودشان را با زندگی تازه تطبیق داده و زندگی به نسبت موفق را در کنار هم می گذرانند.

نثر محاوره ای به داستان وحدت و استحکام بخشیده و لحن صمیمانه و شیرین راوی، داستان را تأثیر گذار کرده است.